www.rouZGar.com

بی‌خوابی

محمد مختاری

چه فرق می‌کرد زندانی در چشم‌انداز باشد یا دانشگاهی؟
اگر که رویا تنها احتلامی بود بازی‌گوشانه
تشنج پوست‌ام را که می‌شنوم سوزن سوزن که می‌شود کف پا
علامتِ این است که چیزی خراب می‌شود
دمی که یک کلمه هم زیادی است
درخت و سنگ و سار و سنگسار و دار
سایه‌ی دستی است که می‌پندارد دنیا را باید از چیزهایی پاک کرد

چه‌قدر باید در این دو متر جا ماند تا تحلیل جسم حد زبان را رعایت کند؟
چه تازیانه کف پا خورده‌باشد
چه از فشار خونی موروث در رنج بوده‌باشی
قرار جای‌اش را می‌سپارد به بی‌قراری
گه‌وقت و بی‌وقت سایه به سایه
رگ به رگ دنبال‌ات کرده‌است تا این خواب

تظاهرات تورم را طی می‌کنم در گذر دلالان
سر چهارراه صدایی درشت می‌پرسد:

ویدیو مخرب‌تر است یا بمب اتم
مسیح هم که بیاید انگار باید صلیب‌اش را حراج کند
صدای زنگ فلز در دندان‌های طل
و خارش کپک در لاله‌های گوش
نصیب نسلی که خیلی دیر کرده‌است
و فکر سیب و زمین در سیصدسالگی جاذبه
و کودکان چندهزارساله که انگار
برای اولین بار هستی را در وان حمام سبک‌تر یافته‌اند

نه سینما و نه میهمانی در تاریخ
هجوم کاشفانی با تأخیر حضور
هزار کس می‌آیند و هزار کس می‌روند
و هیچ‌کس، هیچ‌کس به خاطر نمی‌آورد
صدا همان که می‌شنوی نیست
سگ از سکوت به وجد می‌آید
و دزد بر سر بام سماع می‌کند با ماه
زبان عزیزتر است اکنون یا دهان؟
که سنگ راه دهان را هزار بار تمرین کرده‌است
صدا که می‌شکند حرف که چرک می‌کند
جمله‌ها که نقطه‌چین می‌شوند پیری یا بچه‌یی که خود را می‌کشد
تازه معنا روشن می‌شود
سگی که می‌افتاد در نمک‌زار و این نمک که خود افتاده‌است
خلاف رأی اولوالالباب نیست
که ماه رنگ عوض کرده‌باشد یا شب مثل آزادی زنگ زند
اگرکه لاله زرد باشد یا سیاه
استعاره‌ی خون
به مضحکه خواهدانجامید
گچ سفید جای سرت را نشان می‌دهد
که چند سالی انگار در این‌جا می‌نشسته‌ای
و رد انکارت افتاده‌است بر دیوار
یا شاید نقشی مانده‌است از تسلیم‌ات

گزاره‌یی اصلا ناتمام
که هیچ‌چیز آرام‌اش نمی‌کند

در التهاب درهایی که باز می‌شوند
و کتاب‌هایی که باز می‌شوند / و دست‌هایی که بسته‌می‌شوند
و دست‌هایی که سنگ‌ها را می‌پرانند
و سارهایی که از درخت‌ها می‌پرند
درخت‌هایی که دار می‌شوند دهان‌هایی که کج می‌شوند
زبان‌هایی که لال‌مانی می‌گیرند
صدای گنگ و چشم‌انداز گنگ و خواب گنگ
و همهمه که می‌انبوهد می‌ترکد رویا که تکه‌تکه می‌پراکند
دانشگاهی که حل می‌شود در زندانی و
چشم‌اندازی که از هم می‌پاشد
خوابی که می‌شکند در چشم و چشم
میخ می‌شود در نقطه‌یی و نقطه‌یی که می‌ماند منگ
در گوشه‌یی از کاسه‌ی سر

که هم‌چنان غلت می‌خورد غلت می‌خورد غلت می‌خورد...

تهران ۱۳۷٤/٥/۱۸